

# پیک شیطنیت دانشجویی

دکتر فضل‌الله عبدی

□ دوران دانشجویی را که برهه‌ی تنش‌زا و به‌قول امروزی‌ها پُرچالشی از ایام جوانی بود، به‌صورت یک لاقبا و در هیاتی نیمه‌فاخر و تا حدودی آس و پاس با دوستان و رفقا مشغول تحصیل بودیم. تمام سعی ما برای تدارک مخارج تحصیل بر این قرار گرفته بود که متکی به خود بوده و سرباری برای خانواده نباشیم. به‌همین جهت مجبور به استفاده از انواع وام‌ها و کمک هزینه‌های دولتی و خصوصی در داخل و خارج دانشگاه بودیم. گرچه گاهی مشکلات این مثلاً استقلال نیم‌بند اقتصادی، حسابی ما را از پا درمی‌آورد، اما به خیال خود از این که می‌خواستیم روی پای خودمان بایستیم، بسیار خوشحال بودیم. برای تداوم این خودکفایی متزلزل، همیشه‌ی خدا گوش به‌زنگ بودیم که کی و در کجا خبری از دادن بورسی یا پرداخت بلاعوض کمکی به گوش می‌رسد تا از نخستین متقاضیان آن باشیم، این تلاش بی‌امان نام ما را در ردیف اول کاشفین هر نوع وام و کمک هزینه‌ی تحصیلی ثبت کرده بود، فکر می‌کردیم سطح اتکالی لرزان زندگی دانشجویی ما به‌طور موقت با این کمک‌های ناچیز کمی استحکام می‌یابد، اما اگرچه این‌ها باده‌های مختصری بر اشتباه‌های سیری‌ناپذیر وام‌خواهی‌های ما بود و صد البته کفاف مستی‌های آن‌چنانی ما را نمی‌داد، ولی هرچه بود باز هم غنیمتی بود، حکایت کاجی بود که به‌هر حال در آن شرایط از هیچی بهتر بود.

در گیر و دار دست و پنجه نرم‌کردن با مشکلات روزافزون اقتصادی بودیم که خبر مسرت‌بخش و خوشحال‌کننده‌ی به ما رسید، خبر این بود که گویا مدتی ست فرمانداری کل ولایت ما (البته شهر ما تا آن زمان به استان تبدیل نشده و به‌صورت فرمانداری کل اداره می‌شد)، به دانشجویان خود کمک بلاعوض به مبلغ دویست تومان (دو هزار ریال) که در آن زمان پول چندان کمی نبود، به‌صورت ماهانه پرداخت می‌کند. هرچند از موضوع دیر خبردار شده و نورچشمی‌های عزیز از مدت‌ها قبل، خدمت تعداد زیادی از این وام‌های خوش‌خوراک رسیده بودند، اما باز هم به مصداق سنگ مفت، گنجشک مفت، این فرصت طلایی را نمی‌بایست مفت و مجانی از دست می‌دادیم، تازه تا آن موقع کلی هم دیر شده بود، جلوی ضرری بود که اگر از هر کجا می‌گرفتیم، به نفع ما بود. لذا با یکی از دوستان هم‌شهری که در دانشکده‌ی دیگری تحصیل می‌کرد و حال و روز چندان بهتری از من نداشت، تصمیم گرفتیم هرچه زودتر دست به کار شده و در اولین فرصت شال و کلاه کرده، خود را به فرمانداری برسانیم و از رییس کل آن تقاضای کمک فوق را برای جبران کمبود منابع مالی خود بنماییم.

از سویی دیگر تجلیل که در سراسر کتاب از شهبانو کرده است، بسیار مبالغه‌آمیز به‌نظر می‌رسد. شاپور در عین حال حرف‌های خود را زده، چون در این کتاب مواردی هست که اختلاف نظر ایشان را با شهبانو صریحاً می‌رساند، از جمله داوری درباره‌ی شاپور بختیار و دو سال آخر حکومت امیر عباس هویدا. این اسباب تأسف است که حتا وقتی سلطنت‌طلبان کتابی جالب در دفاع از خود می‌نویسند به ضیافتی ختم می‌شود و نه به یک جلسه‌ی (بررسی و نقد).

این نقص بزرگ سلطنت‌طلبان است که از بحث غافل می‌شوند و این حسن دیگران است که هر چیز کوچکی را به (بحث) می‌گذارند.

## دل شکسته‌ی در جمع

زمانی که دیدم این کتاب، مانند کتاب شهبانو [ی سابق] به اصطلاح Best Seller شده است، دلم به حال روز خود خیلی سوخت. ظرف این چند سال دو کتاب به هزینه‌ی خودم منتشر کردم، هیچ کتاب‌فروشی دیناری به من نداد، در حالی که کتاب اولم **روزها در پی سال‌ها** تاکنون چهار بار چاپ شده و کتاب دومم **روزها و رازها** پس از چاپ نایاب گردید. از آن‌جا که کشور آلمان و کتاب‌فروشی‌های آن بالاترین حد فروش را داشتند، سوار قطار شدم، خودم را از پاریس به آلمان رساندم و در هتلی بی‌ستاره اتاقی گرفتم. به اولین کتاب‌فروش که مراجعه کردم، گفتم: حالا چرا آمده‌اید؟ حسابدار ما در شهر دیگری دفتر دارد و آخر دسامبر به حساب و کتاب ما می‌رسد. یک جای داد، از او خداحافظی کردم. دومین کتاب‌فروش گفتم: از صبح تا حالا سه روزنامه و یک بسته لیمو عمانی فروخته‌ام. بیاید به‌جای پول کتاب، برنج بسماتی و ترشی لیته بردارید. با انگشت اتاقم را در هتل روبرو نشان دادم و گفتم: «برنج و ترشی به چه درد من می‌خورد!»

سومین کتاب‌فروشی آب پاک‌ی را روی دست من ریخت و گفتم: ایرانی که کتاب‌بخر نیست، می‌بینید که ما فقط دو سه قفسه کتاب داریم. فروش ما فعلاً مواد غذایی‌ست که آن هم کساد است، به‌طوری که سه ماه است نتوانسته‌ام کرایه‌ی مغازه را بدهم.

## نکته‌ی پایانی

کتاب شاهپور غلام‌رضا که به زبان فرانسه است، از بابت صراحت و صداقت نویسنده که در عین عضویت در خانواده‌ی پهلوی و داشتن سمت‌هایی از قبیل ریاست کمیته‌ی المپیک و بازرس ویژه‌ی ارتش، محذوراتی باید داشته باشد، قابل توجه است. زیرا تاکنون از سوی اعضای پُرشمار خانواده‌ی پهلوی چنین تجزیه و تحلیل نشده است. این جاست که باید صمیمیت ایشان و تلاش گران‌قدر (ایمان انصاری) و Patrick Germain را ارج نهاد. انتشار این کتاب خواندنی یک سند به اسناد تاریخی اضافه می‌کند ولی هنوز سرگنده‌ی مساله زیر لحاف است و آن این‌که: چه کسانی از شاه مردمی، خدایگان ساختند و چه کسانی تخم فساد را کاشتند و ثروت‌ها انباشتند.

کتاب از انتشارات نورمان ۳۳۶ صفحه و به بهای ۳۰ اورو در کتاب‌فروشی‌ها موجود است و قرار است ترجمه‌ی فارسی آن به زودی راهی بازار شود. ■

این چنین شد که در یکی از روزهای هفته خود را در دفتر جناب رییس یافتیم و به ما اجازه‌ی این افتخار داده شد که با حضرت ایشان ملاقاتی داشته تا نظر مبارکشان را جلب و از مراجع خاصه‌ی آن مقام محترم در این مورد به‌خصوص برخوردار شویم.

با همان تیپ ساده و معمولی دانشجویی که قیافه‌ی ما را مستحق دریافت هر نوع کمکی می‌کرد، وارد اتاق پُر زرق و برق فرماندار کل شدیم. به‌محض ورود، چشم ما به جمال ایشان در حالی روشن شد که روی میلی در واقع به‌جای نشستن، نیمه خوابیده و به‌قول فرنگی‌ها در حالت ریلکس روی آن لمیده بودند، البته ایشان در بازسازی میدانی در شهر که بعدها به نام خودشان، نام‌گذاری شده بود، پای مبارکشان اندکی شکسته و کمی روی آن گچ‌کاری شده بود.

ورود ما به اتاق باعث هیچ عکس‌العمل یا واکنش و حتا حرکت کوچکی از طرف ایشان نشد و با فردی که رییس یکی از ادارات فرمانداری و مثل برده‌ی زرخرید در کنارش ایستاده بود. هم‌چنان گرم گفت‌وگوی خودمانی بودند و یا شاید جلوی ما این چنین خود را گرم صحبت نشان می‌دادند و عین خیالشان هم نبود که ناسلامتی دو نفر دانشجوی محترم! وارد اتاق ایشان شده و لابد حرفی یا خواسته‌ی برای گفتن دارند.

به‌طور طبیعی وقتی آن‌گونه بی‌اعتنایی و این سبک ولوشدن روی مبل ایشان را دیدم، کمی ناراحت شدم. راستش به آن ته‌مانده‌ی غرور نیمه‌کاذب دانشجویی، تنها چیزی که تا آن زمان برای من در زندگی باقی مانده بود، برخورد و با سابقه‌ی آن کله‌بی که لابد اطلاع دارید، کمی بوی قورمه‌سبزی می‌داد و برای بعضی کارها درد می‌کرد و دردسر می‌آفرید و در دانشکده هم جورهایی با اساتید آن جوری، بدجوری درگیر می‌شدم که خوب کمی تندخو بودم و به‌همین خاطر هم زمانی مرا برای خوردن آب خنک روانه‌ی جاهای آن‌چنانی کرده بودند، در این‌جا هم گویا کسی مرا برای انجام حرکاتی از آن نوع خاص قفلک می‌داد. عقل معاش‌اندیش بی‌چاره‌ی من هم که بو برده بود، چه خیال خامی در سر می‌پرورانم، مدام آژیر خطر می‌کشید و هشدار می‌داد و هرچند نصیحت می‌کرد که: «پسر جان، تو برای گرفتن کمک به این‌جا آمده‌ی، چه کار به طرز نشستن یا نوع خوابیدن فرماندار کل در دفتر کارش داری، مگر نمی‌دانی که او همه کاره‌ی این‌جاست و به هر شکلی که دلش بخواهد رفتار می‌کند، تازه تو مگر وکیل و وصی امور تربیتی مردم هستی یا معلم اخلاقی که می‌خواهی درس نزاکت و ادب به بزرگ‌تر از خودت، آن هم فرماندار کل بدهی... بچه‌جان دست بردار... چه کار به این کارها داری... مگر مشکلات اقتصادی و مالی زندگی اسقاطی و دست دوم خودت را به این زودی‌ها فراموش کرده‌ی... برو تقاضایت را محترمانه مطرح کن و حتا اگر شده با نرمشی از آن نوع خاص مساله را کمی چرب و نرم‌ترش کن، تا به راحتی بتوانی کمک‌هزینه‌ات را بگیری و بروی به‌دنبال درس و مشقت...» به‌خروج نرفت که نرفت، چیزی در درون مدام داشت و سوسه‌ام می‌کرد، بدم نمی‌آمد کمی سربه‌سر بزرگان بگذارم! این نوعش مزه‌ی دیگری داشت! شیطنت دانشجویی من حسابی گل کرده بود!

وقتی جناب ایشان ما را تحویل نگرفت و از جایش به‌خاطر خوی ریاست‌منشی و شاید هم استکبار فردی، حتا جُم هم نخورد تا چه رسد به این‌که بلند شود و با ما روبوسی کند، دستی بدهد و تعارف به نشستن بکند، به‌قول معروف در دلم گفتم با مقابله به‌مثل جانانه‌ی باید کمی حالش را بگیرم و پاسخ گستاخی‌اش را بدهم، باز گویا احساس دن‌کیشوتی به‌من دست داده بود و باید هر طور شده به وظیفه‌ی که غرور همیشه سرافرازم! به من دستور می‌داد به‌خوبی عمل کنم، اصلاً مساله‌ی وام و گرفتاری‌های توان‌فرسای مالی و حضور دوست در کنار خودم را به‌کلی فراموش کرده بودم.

از نوع شق و رق ایستادن رییس یکی از ادارات تابعه که گویا دست بر سینه، پیش امیری ایستاده و گاهی بنا بر مصلحتی، دولا راست می‌شد، حدس زدم که نقطه‌ی ضعف رییس در کجاست! فکر کردم که اگر مقداری از اصول و فرمایشی و جافته‌ی آن‌جا را زیر پا بگذارم تا حدودی به مقصود کذایی خود نایل آمده‌ام، چون کار دیگری جز این از من ساخته نبود، لذا با نگاهی آن‌چنانی، در حالی که دست‌هایم را به پشت گره کرده و پاهایم به‌حالت آزاد سربازی از هم باز بود، در مقابلش ایستادم، گویی در این مبارزه هم‌اورد می‌طلبیدم! رییس پیشاهنگی همراه ایشان وقتی این وضع و حال مرا دید از پشت فرماندار با ایما و اشاره مدام گوش‌زد می‌کرد که دست‌هایم را بیندازم پایین و با زبان بی‌زبانی به من می‌فهماند که چه کار باید بکنم و چه‌طوری بایستم، من البته می‌فهمیدم که چه می‌گوید و مقصودش چیست، اما به روی مبارک خودم نمی‌آوردم و اعتنایی هم به حرکات جور و واجورش نمی‌کردم، او این را البته به‌حساب سادگی و عدم اطلاع من از اصول و آداب اجتماعی و اخلاقی می‌دانست، چیزی نمانده بود که برای فهماندن و بیدار کردن من از خواب غفلت بی‌ادبی، فرمان ایست خبردار را با صدای هرچه بلندتر اعلام کند!

فرماندار کل وقتی متوجه حرکات متعدد ایشان از پشت سر و بی‌تفاوتی حیرت‌انگیز من از روبه‌رو شد و آن‌گاه که دید با همه‌ی تذکرات سفارشی من هم‌چنان در نوع ایستادن ناهنجار خود سخت ایستادگی می‌کنم، تحمل این گستاخی را نیاوردند و با حالتی متغیّرانه خطاب به من فرمودند: مگر به شما یاد نداده‌اند که در مقابل بزرگ‌تر از خودتان چه‌گونه بایستید؟ راستش هرچه فکر کردم به یاد نیامد که کسی یا کسانی در این مورد چیزی به من گفته باشند! من هم که به‌دنبال فرصتی می‌گشتم تا عقده‌ی در حال انفجارم را خالی کنم، بلافاصله در جواب‌شان عرض کردم: آقای رییس! وقتی شما در مقابل ما آن‌جوری روی صندلی لم داده‌اید، فکر می‌کنید که ایستادن این‌جوری حقیر هم در مقابل شما می‌تواند دارای ایراد اخلاقی باشد! این حرف من بدجوری به تریش قبایش برخورد و برای او خیلی گران‌تر از نوع ایستادن من تمام شد. سرخ و سفیدشدن فرماندار و رنگ از روی رییس ملازم ایشان پریدن، هر دو برایم جالب بود. اما مهم‌تر آن بود که به‌ناچار فرماندار هم کمی خود را جابه‌جا کرده، و در واقع مثل یک بچه‌ی خوب و حرف‌شنو، خودش را بالا کشید و کمی درست‌تر نشست. مثل این‌که تازه فهمیده بود که به راستی نوع

نشستن قبلی او کمی مساله‌دار بوده است. بدجوری احساس خوشحالی می‌کردم، از غرورم نگو که داشت حسابی با دمش گردو می‌شکست!

با وجودی که تیرانداز واقعی او بود، به ظاهر این تیر حاضر جوابی من بود که به هدف خورده بود، البته باز هم به شکلی که کاملاً درست و حسابی و آن جوری که من دلم می‌خواست ننشسته بود، چون به نوعی می‌بایست روی مرا هم کم می‌کرد. آخر فرماندار کلی گفته بودند، دانشجوی یک لاقبای زبان‌درازی گفته بودند، حالا مانده بود که چه جوابی به من بدهد، چون من حرف بدی نزده بودم. به نوعی کار او را تقلید کرده بودم، اما او به هیچ‌وجه انتظار چنین جوابی آن هم از یک دانشجوی نسبتاً بی‌ادبی را

نداشت. ناسلامتی همه در مقابلش کرنش و

تعظیم می‌کردند، بالاترین مقام و نماینده‌ی حضرت والا در منطقه بود و خرش حسابی می‌رفت.

به نظر می‌آمد که در بد

مخمصه‌یی گیر کرده باشد،

شاید تا به حال به چنین

مشکلی برنخورده بود،

بی آن که خود را از تک

و تا بیندازد، داشت برای

رهایی از این وضع فکر

می‌کرد و نقشه

می‌کشید... بعد از

مدتی سکوت و رنگ

به رنگ شدن از جایش

بلند شد و آرام آرام به طرف

میز ریاستش رفت و پشت آن

نشست، حالتی جدی به خود

گرفته بود، اما معلوم بود که در حال و

هوای طبیعی نیست، شاید فکر کرده بود در

پشت میز، احساس قدرت و امنیت بیش‌تری

می‌کند، وقتی با ابهت لکه‌دار شده پشت‌میز ریاستش قرار گرفت،

من و دوستم به نزد او رفتیم تا خواسته‌ی خودمان را با کمال

شجاعت و در عین... با ایشان در میان بگذاریم، حالا تصور بفرمایید

با آن چهره‌ی غضبناک و حالت عصبانیتی که به خود گرفته بود،

چه گونه می‌شد در آن حال خواسته‌یی هرچند کوچک و معمولی را با

ایشان در میان گذاشت، تا چه رسد به درخواستی که باید لطف

مخصوص ایشان را هم شامل حال ما می‌کرد. مطمئن بودیم با

کم‌ترین تقاضای ما هم مخالفت می‌کرد، گرفتار بحرانی شده بودیم

که خروج از آن جز با خروج ما از اتاق رییس امکان‌پذیر نبود! ادب

حکم می‌کرد! تا منتظر دستور ایشان برای اخراج خود باشیم! لذا

چاره‌یی جز این نداشتیم که در اتاقش به انتظار بمانیم تا نه تکلیف

کمک‌هزینه، بلکه تکلیف خود ما را روشن کند!

با وجودی که فکر دوستم را می‌کردم، اما تصمیم داشتم

به محض آن که از ما پرسید: خوب حالا با این همه ادب و تربیت! از

من چه می‌خواهید، برای خلاص شدن از این دردسر بدون هیچ تامل

و تفکری تا کارها از این بدتر نشده و به جاهای باریک‌تری نکشیده،

بلافاصله بگویم: اگر اجازه بدهید فقط از خدمت شما مرخص شویم،

نهایت لطف را در حق ما کرده‌اید!

هم‌چنان ساکت در مقابل هم ایستاده بودیم و شاید هر دوی ما

به چه باید کرد؟ فکر می‌کردیم، من ناخودآگاه و البته این بار بدون

خدای نکرده هیچ قصد و نیت سویی دست‌هایم را روی شیشه‌ی

میزش گذاشته بودم که این هم توهین دیگری به او

تلقی شد و یقین کرد که این بی‌ادبی در سرشت

ماست و دیگر به هیچ‌وجه درست‌شدنی

نیست و البته نمی‌دانستم که این

کارها هم در مقابل بزرگان پشت

میز نشین دارای بار

منفی و غیراخلاقی‌ست،

ظاهراً دسته گل جدیدی

به آب داده بودم! باز

این عقل مال‌اندیش

من بود که از دست من

به فریاد آمده بود که:

امان از دست این

دست‌های نافرمان!

رییس هم که گویا در

این موقعیت به دنبال

بهبانه‌یی می‌گشت تا از ما کم

نیاورده و به نوعی ما را هم

بی ادب و بی کلاس نشان دهد تا

برای هرچه زودتر خلاص شدن از شر

ما دلیلی داشته باشد، با این بی‌ادبی جدید!

من فرصت طلایی خوبی را به دست آورده بودم، لذا

به ناگهان چنان فریاد وحشتناکی کشید که به یک‌باره من و

دوستم مثل فتر از جایمان پریدیم... بعد هم مدام طنین فریادش بود

که هی بلند و بلندتر می‌شد تا آن جا که فقط می‌شنیدیم که کسی داد

می‌زند که: برید بیرون... از اتاق من برید بیرون... بی ادب‌ها...

بی تربیت‌ها... بی... بدین گونه بود که ما بدون آن که حتا فرصت

صحبت کردن راجع به کمک‌هزینه‌ی تحصیلی را با فرماندار کل پیدا

کرده باشیم با یک اردنگی جانانه اما نامربی از ستاد عملیاتی ایشان

که اتاقش بود، به خارج پرتاب و دست از پا درازتر به بیرون رانده

شدیم، دوستم در بهت و ناباوری فرو رفته بود و من در عین حالی

که می‌خندیدم، در دلم از این ناراحت بودم که ایشان را به ظاهر از

حق مسلمش محروم کرده بودم. ■

